

دروازه‌های مرده‌سرا

یادنامه‌ی جان‌سپاران مالازان

اثر استیون اریکسون

سال ۱۱۶۳ از خفتن افروز

نهمین سال فرمانروایی امپراتریس لسین

سال پالایش

انبوهی از مگسان چونان توده‌ای بی‌شکل، لنگان و لرزان از گذرگاه ارواح به میدان داوری درآمد. بر تنش برآمدگی‌هایی تیره و براق در جنب‌وجوشی کور بودند و هر از گاه به شتاب از وی جدا می‌شدند و چون بر سنگ‌فرش فرو می‌افتادند، چونان پاره‌های جنون در هوا پراکنده می‌گشتند. ساعت عطش به پایان نزدیک بود و کاهن کور و کر و خاموش در پی آن، لنگان به درون گام نهاد. در این روز خادم هود، ایزد مرگ، برای بزرگ‌داشت معبودش در جمع یاران خویش درآمد و تن برهنه کرد و خود را به خون قاتلان به دارآویخته آلود که در خمره‌هایی بزرگ بر دیوارهای شبستان نیایشگاه انباشته بود. آنگاه برادران راهی کوی و گذر اونتا شدند تا ارواح ایزد خویش را بدرقه و رقصی فانی که واپسین دم فصل فساد را می‌نمایاند، برگزار کنند.

پاسبانانی که گرداگرد میدان ایستاده بودند، صف گشودند تا کاهن بگذرد؛ و چون گذشت، صف‌ها باز هم گشوده شد تا ابر و زوزکنان و چرخان مگسان که دنباله‌رو او بودند، راه یابد. آسمان اونتا هنوز خاکستری بود، زیرا مگسان که بامدادان بر پایتخت امپراتوری مالازان تاخته بودند، اکنون بال برآورده و رو به خلیج، به سوی مرداب‌های نمکین و جزایر فروخته‌ی پشت صخره‌های مرجانی پر می‌گشودند. در پی فصل فساد، وبا و تب و بلا نیز می‌آمد. این فصل به‌طور بی‌سابقه‌ای در دهه‌ی گذشته سه بار آمده بود.

هوای میدان هنوز از وزوز پیوسته‌ی مگسان انباشته و به سان غباری ریز می‌درخشید. از آن سوی کوی‌ها سگی بانگ برآورد، چنان که جان بر لب دارد، اما هنوز از آن فراتر نرفته است. در نزدیکی فواره‌ی مرکزی میدان، قاطری که پیش‌تر از رمق افتاده و رها شده بود، همچنان پا در هوا می‌کوفت. مگسان از هر منفذی به درون کالبد جانور خزیده و اینک از گازها برآمده و متورم شده بود. حیوان چنان که در طبع نژادش بود، بیش از یک ساعت با مرگ دست‌وپا می‌زد. چون

کاهن کور و لنگ از کنارش گذشت، مگسانی که پیکر قاطر را دربر گرفته بودند، شتابان از زمین برخاستند و با جماعت وزوزکننده‌ای که پیرامون وی بود، درآمیختند. از جایگاهی که فلیسین و دیگران چشم‌انتظار بودند، آشکار بود که کاهن هود بی‌انحراف به سوی او گام برمی‌دارد. چشمانش بی‌شمار می‌نمود، لیک فلیسین با اطمینان دریافت که همه آن دیدگان تنها بر او تمرکز یافته‌اند. با این که هراسی در درونش سر برمی‌آورد، بی‌حسی درونی‌اش چون پتویی مرطوب و سنگین، همچنان ذهنش را دربر گرفته بود. آن آگاهی از هراس در حال خیزش، چیزی نبود جز خاطره‌ی ترسی که زمانی زیسته بود، نه خود ترس که اکنون حضور داشته باشد.

فلیسین از نخستین فصل فساد که جان به در برده بود یادی کم‌رنگ در دل داشت، لیکن خاطرات روشنی از دومی داشت. سه سالی از آن روز نمی‌گذشت که در ملک خاندانی خویش به سر می‌برد، در خانه‌ای استوار و آراسته با پنجره‌هایی بسته و پوشیده با پرده، و مجمرهایی بر آستان درها و دیوارهای بلند حیاطی که بر سرشان خرده‌بلور پاشیده بودند، دود برگ‌های ایستارل زبانه می‌کشید. واپسین روز فصل و ساعت عطش، برای او چیزی جز آزرده‌گی و انزجار و ناخوشایندی نبود. آن زمان نه فکر گدایان کوچک‌ها بود، نه جانوران بی‌سرپناه، نه حتی مردمان تهیدستی که پس از آن، به اجبار برای پاک‌سازی شهر گرد آورده می‌شدند. همان شهر بود، لیک جهانی دیگر.

فلیسین از خود پرسید که پاسبانان در لحظه‌ی آمدن کاهن و نزدیکی‌اش به قربانیان گزینش، واکنشی نشان خواند داد یا نه. او و دیگر مردمان صف، اینک در شمار اسیرانی بودند که زیر بار حکم امپراتریس قرار داشتند - در ذمه‌ی لسین بودند - مسیر کاهن به ظاهر کور و بی‌هدف می‌نمود، و تقابل قریب‌الوقوع را چونان رخدادی تصادفی قلمداد کرد، لیک فلیسین در عمق جان، به چیزی دیگر باور داشت. *پاسبانان زره‌پوش گامی پیش خواهند نهاد تا کاهن را به کناری برند و بی‌گزند از میان میدان راه بنمایند؟*

مردی که در سوی راست فلیسین چمباتمه زده بود، زبان گشود و گفت: «فکر نمی‌کنم.» چشمان نیمه‌بسته‌اش که گود افتاده بودند، برقی از طنزی پنهان در خود داشتند. «نگاهت را دیدم که بین پاسبان و کاهن می‌گردد.»

مردی دیگر، خاموش و نیرومند که سوی چپ فلیسین بود، به‌آهستگی بر پای خاست و زنجیر را با خود بالا کشید. آن دم که مرد دست‌های خویش را بر سینه‌ی برهنه و زخم‌خورده‌اش در هم

نهاد، فلیسین از کشش ناگهانی بند به لرزه افتاد. مرد به کاهنی که در حال نزدیک شدن بود، نگرست لیک لب نگشود.

فلیسین به نجوا پرسید: «از من چی می‌خواهد؟ چی کار کرده‌ام که نگاه کاهن هود بر من افتاده؟»

مردی که چمباتمه زده بود بر پاشنه‌ی پا خم شد و چهره را به آفتاب بعد از ظهر سپرد. «شهبانوی رؤیایا، این حرف ناله‌ی جوانی خودپسند است که از لبان شیرینت می‌شنوم؟ یا همان افاده اشراف که به نظرشان دنیا دورشان می‌چرخد؟ جواب بده، شهبانوی لوس!»

فلیسین چهره درهم کشید. «وقتی فکر می‌کردم خوابی یا مردی، حالم بهتر بود.»
«مرده‌ها چمباتمه نمی‌زنند، دخترک، پهن زمین می‌شوند. کاهن هود برای تو نه، بخاطر من می‌آید.»

فلیسین رو به سوی او گردانید و زنجیر میان‌شان به صدا درآمد. بیش‌تر به وزغی چشم‌زرف می‌مانست تا آدمی. سرش بی‌مو بود و سیمایش را خال کوبی‌هایی پر کرده بودند، خرد و سیاه چون مهرهایی مربع‌شکل، نهفته در طرحی یکپارچه که همچون طوماری پرچین بر پوست او گسترده شده بود. جز لنگی کهنه که رنگ سرخش به تیرگی گراییده، برهنه بود. مگسان بر سراسر اندامش می‌خزیدند؛ نمی‌خواستند رهایش کنند و همچنان بر پوستش می‌رقصیدند - اما فلیسین دریافت که آن رقص، به آهنگ هود نبود. آن نقش و نگار سراسر تنش را پوشانده بود - رخ گراز بر چهره‌اش نقش بسته بود، شبکه‌ای پیچیده و خط‌خطی از بازوانش پایین می‌رفت و ران‌ها و ساق‌هایش را دربر می‌گرفت و بر پوست پاهایش، سم‌هایی با ظرافت تمام نگاشته شده بود. تا این دم فلیسین چنان در خویش فرورفته و از هول کرخت شده بود که به دیگر همراهان در زنجیرها اعتنائی نکرده بود. این مرد کاهن فتر بود، گراز تابستان، و مگسان چنان می‌نمود که این را دریافته باشند، چنان که حرکت دیوانه‌وارشان را تغییر دهند. فلیسین با شیفتگی‌ای بیمارگونه نظاره کرد چگونه فوج مگسان دور زخم‌های بریده‌شده در انتهای مچ‌های مرد گرد می‌آمدند، جای آن زخم‌ها تنها جایی بود که ایزد فتر از پیکرش چشم پوشیده بود. اما شگفت آن‌که در راه رسیدن به آن زخم‌ها، مگسان به هیچ‌یک از خطوط خال کوبی دست نمی‌زدند. آنان رقصی از پرهیز در پیش گرفته بودند - اما با این همه، در شوق آن رقص بی‌تابی می‌نمودند.

کاهن فتر واپسین کسی بود که در صف از پا زنجیر بسته شده بود. سایرین، همگی با حلقه‌های تنگ آهنین بر مچ دست در بند آمده بودند. لیک مرد بند بر ساق داشت و پایش از خون

تر و غرقه بود و مگسان بر گرد آن می‌گشتند، لیک هیچ‌گاه نمی‌نشستند. آنگاه که تابش آفتاب به ناگاه بر او سایه افکند، فلیسین دید که چشمان مرد گشوده شد.

کاهن هود فرارسیده بود. زنجیر در پی پس‌کشیدن مردی که در سوی چپ فلیسین ایستاده بود، تا آنجا که بند آهنین مجال عقب‌نشینی می‌داد، به جنبش درآمد. دیوار پشتی که فلیسین بر آن تکیه زده بود از گرما داغ شده و کاشی‌هایش - که صحنه‌هایی از آیین‌های رسمی امپراتوری را در خود داشتند - از پس بافت نازک جامه‌ی بردگی‌اش، لیز و لغزنده حس می‌شدند. فلیسین به آن مخلوق در هاله‌ی مگسان فروپوشیده چشم دوخت که بی‌هیچ سخن، در برابر کاهن فتر ایستاده بود. هیچ پوست برهنه‌ای نمی‌دید، هیچ چیز از آن مرد هویدا نبود. مگسان تمامی کالبدش را فروپوشانده و در آن پوشش در تاریکی می‌زیست، جایی که حتی گرمای آفتاب راهی بدن نداشت. ابر گرداگردش اینک گسترش یافت و فلیسین به عقب خزید، چراکه انبوه پاهای سرد حشره‌گون بر ساق پایش خزیدند و تاران‌ها بالا رفتند. لبه‌ی جامه‌اش را محکم به دور خود کشید و پاهایش را فشرد.

کاهن فتر به سخن آمد و چهره‌ی فراخش در تبسمی بی‌طراوت شکافته شد. «ساعت عطش گذشته، مرید. به نیایشگاه خود برگرد.»

خادم هود سخنی نگفت، اما گویی وزوز مگسان دگرگونه شد و نوای بال‌ها تا ژرفای استخوان‌های فلیسین لرزید.

دیدگان ژرف کاهن، باریک و لحنش تغییر کرد. «آه، خب زمانی خادم فتر بودم، اما دیگر نیستم، سال‌هاست که گذشته. لمس فتر را نمی‌توان از پوست پاک کرد. با این حال به نظر می‌رسد که در حالی که گراز تابستان مه‌ری به من ندارد، از تو بیزارتر است.»

در آن دم فلیسین لرزشی در درون احساس کرد، چراکه وزوز به‌ناگاه شکلی یافت و به واژگانی بدل شد که او می‌توانست دریابد. «راز... نمایان... اکنون...»

کاهن پیشین فتر غرید: «پس برو، نشانم بده.»

شاید در همان لحظه دست کوبنده‌ی فتر، ایزد خشمگین، به حرکت آمد - چنان‌که فلیسین آن لحظه را هرگز فراموش نکرد و بارها به یاد آورد - یا شاید آن راز تمسخر جاودانگان بود، طنزی در بلندایی دور از فهمش. اما درست در همان لحظه مد وحشت درونش گسیخت و برخاست و کرختی جانش سوخت. مگسان در انفجاری بی‌صدا در همه جهات پراکنده شدند تا نشان دهند. . . کسی نیست.

کاهن پیشین فنر چو نان کسی که ضربه خورده باشد، پس کشید و چشمانش فراخ گشت. در آن سوی میدان بیش از نیم‌دوجین پاسبان بانگی بی‌واژه از سینه برآوردند، چنان که گویی نفس‌شان ربوده شد. زنجیرها با صدایی بلند کش آمدند، چراکه دیگر بردگان صف به لرزه افتاده، خواستند که بگریزند. حلقه‌های آهنین در دیوار در برابر فشار ایستادند و بندها را نگه داشتند. پاسبانان به سرعت پیش دویدند و صف زندانیان با فرمان‌پذیری عقب نشست.

آنگاه مرد خال‌کوبی شده با صدایی لرزان گفت: «این یکی دیگر ناخواسته بود.»

ساعتی گذشت، ساعتی که در آن راز و شگفتی و دهشت دیدار کاهن هود در ژرفای جان فلیسین فرو نشست، نه چون زخمی تازه، بل لایه‌ای دیگر از کابوسی بی‌پایان. مریدی از هود. . . که حضور نداشت. وزوز بال‌هایی که به واژه بدل گشتند. خود هود بود؟ سالار مرگ به میان زندگان آمده بود؟ و چرا در برابر کاهن پیشین فنر ایستاد؟ پیام آن مکاشفه چه بود؟

لیک اندک‌اندک آن پرسش‌ها در ذهن فلیسین رنگ باخت و آن بی‌حسی و یأس و سردی جای خود را گشود. امپراتریس، نسب اشراف را برافکنده، خاندان‌ها را از مال تهی ساخته و در پی آن با حکمی سریع ایشان را متهم به خیانت ساخته و زنجیر پایان این راه بود. آن کاهن پیشین در سوی راست و آن مرد تنومند با سیمایی خشن در چپ، به‌وضوح نمی‌توانستند نسبت اشرافی را ادعا کنند.

فلیسین آرام خندید، و آن خنده مردان را از جا پراند.

کاهن پیشین پرسید: «راز هود برایت آشکار شده، دخترک؟»

«نه.»

«پس چه چیزی خنده‌دار است؟»

دختر سر جنباند. انتظار داشتم خودم را در جمع خوبی بیابم، حالا این را چه بنامیم، یک فکر وارونه؟ همین است، دقیقاً همان نگرشی که رعایا آرزوی نابود کردنش را داشتند، همان سوختی که امپراتریس آن را به شعله کشیده است.

«فرزند!»

صدا، آوای زنی که‌نسال بود، با نغمه‌ای آمیخته به نخوت، اما با پرده‌ای از اشتیاقی درمانده. فلیسین چشم برهم نهاد و سپس راست نشست و نگاه به‌سوی صف کشاند تا آن پیرزن لاغر را

در آن سوی مرد تبهکار ببیند. زن همچنان در جامه‌ی شبانه‌اش بود، جامه‌ای دریده و آلوده. بی‌تردید او نیز از اشراف بود. «بانو گیسن.»

پیرزن دستی لرزان پیش آورد. «بله! همسر ارباب هیلرک! بانو گیسن هستیم.» کلمات چنان بیرون آمدند که گویی فراموش کرده بود کیست، و اکنون از پشت آرایشی ترک‌خورده که چین و چروک‌ها و چشم‌های سرخس را پوشانده بود، ابروهایش را درهم کشید و به فلیسین خیره شد. «می‌شناسمت. خاندان پاران. دختر کوچک هستی. فلیسین!»

فلیسین احساس سردی کرد. روی برگرداند و نگاهش را به سوی میدان دوخت، آنجا که پاسبانان بر نیزه‌هایشان تکیه زده، مشربه‌های شراب میان خود می‌گرداندند و مگس‌های بازمانده را می‌رانند. ارابه‌ای برای قاطر مرده رسیده و چهار مرد با جامه‌ای آلوده به خاکستر، با طناب و چنگک از آن پایین می‌آمدند. فراتر از دیوارهای گرد میدان، مناره‌ها و گنبد‌های نگارین اونتا سربرافراشته بودند. در دل فلیسین اشتیاقی رخ نمود، به گذرگاه‌های سایه‌گیر اونتا، آن زندگی نازپرورده که تنها یک هفته پیش هنوز بهره‌اش بود. سبری با فریاد فرمان می‌داد و او، مادیان محبوبش را در تمرین‌های روزانه می‌گرداند. و در آن چرخش‌های دقیق، سربرمی‌داشت و صفی از درختان سربی با برگ‌های سبز را می‌دید که میدان سوارکاری را از تاکستان‌های خاندانشان جدا می‌ساخت.

تبهکار در کنارش غرید: «پاهای هود، این هرزه حس شوخ‌طبعی دارد.» فلیسین در دل پرسید کد/م هرزه؟ اما چهره‌اش را ثابت نگاه داشت، گرچه آسودگی خاطرات در او فرو شکست.

کاهن پیشین تکانی خورد. «درگیری خواهرانه، آره؟» لحظه‌ای درنگ کرد، آنگاه با لحنی خشک افزود: «به‌نظر کمی زیاده‌روی است.»

تبهکار بار دیگر خرناس کشید، سپس خم شد و سایه‌اش بر قامت فلیسین افتاد. «تو کاهن برکنار شده‌ای؟ بعید است که امپراتریس بر نیایشگاهی لطف کند.»

«او نبود. زهد از من سال‌هاست که رخت بر بسته. باور دارم که امپراتریس ترجیح می‌داد همچنان در صومعه باشم.»

تبهکار با لحنی آکنده از تمسخر گفت: «انگار برای او ارزشی داشته.» و بار دیگر در جای خویش لمید.

بانو گیسن با صدایی لرزان گفت: «باید با او حرف بزنی، فلیسین! درخواست کن! من دوستان توانگری دارم-»

خرناس مرد به غریدن بدل شد: «انتهای همین صف، عجزوزه، آنجا دوستان ثروتمندت را پیدا می‌کنی.»

فلیسین تنها سر تکان داد. با او سخن بگویم؟ ماه‌ها گذشته. حتی آن زمان که پدر از دنیا رفت، چیزی نگفتیم.

سکوتی در فضا گسترده شد و آن چنان به درازا کشید که گویی می‌خواست خاموشی پیشین را بازآورد. اما در این میان کاهن پیشین گلویی صاف کرد و آب دهان بینداخت و زیر لب زمزمه کرد: «شایسته نیست که امید نجات به زنی ببندی که خودش در زنجیر فرمان است، بانو، چه برسد به اینکه آن زن، خواهر همین دختر باشد-»

فلیسین از آن سخن آزرده شد، سپس به کاهن خیره شد و گفت: «تو فرض می‌کنی-» تبه‌کار غرید: «هیچ چیزی را فرض نکرد. آنچه در خون است یا آنچه را فکر می‌کنی باید در آن باشد، فراموش کن. این خواست امپراتریس است. شاید فکر می‌کنی موضوع شخصی است، شاید مجبور باشی این‌طور فکر کنی، با توجه به اینکه چه کسی هستی. . .»

فلیسین با خنده‌ای تند گفت: «کی هستیم؟ کدام خاندان است که تو را از تبار خود بدانند؟» تبه‌کار با نیشخندی گفت: «از خاندان ننگم، که چی؟ مال تو هم کم از ما ندارد.» فلیسین گفت: «همان‌طور فکر می‌کردم.» و با دشواری از حقیقت آخرین اظهارنظر او چشم‌پوشی کرد. آنگاه با خشم نگاهش را به سوی پاسبانان گرداند. «چی شده؟ چرا فقط اینجا نشسته‌ایم؟»

کاهن پیشین بار دیگر آب دهان افکند. «ساعت عطش سر آمده. حالا جماعت بیرون در انتظار فرمانند.» سری بالا آورد و از زیر ابروان درهم‌کشیده‌اش، فلیسین را نگریست. «باید رعیت را به هیجان بیاوریم. ما اولین‌ها هستیم، دختر، و باید الگویی بشویم. آن چه اینجا، در اونتارخ می‌دهد، قرار است تا بن استخوان اشراف امپراتوری را بلرزاند.» بانو گیسن با عصبانیت گفت: «یاوه می‌گویی! با ما خوش‌رفتاری خواهد شد. امپراتریس مجبور است با ما خوب رفتار کند-»

تبه‌کار بار دیگر و برای سومین بار خرناس کشید - فلیسین دریافت که این، خنده‌ی اوست - و گفت: «اگر حماقت جرمی بود، بانو، از سال‌ها پیش در بند بودی. آن یکی که هیبتی غول‌پیکر

دارد راست می‌گوید. خیلی از ما قرار نیست به کشتی‌های برده‌ها برسیم. عبور از خیابان ستون‌دار، قرار است یک قتل‌عام طولانی باشد، البته بگوییم؛ «چشم‌هایش بر پاسبانان تنگ شد. «بودین پیر، طعمه‌ی رعیت گرسنه نمی‌شود. . .»

فلیسین هراسی واقعی را در ژرفنای شکم خویش حس کرد. خود را از لرز بازداشت. «اشکالی ندارد اگر در سایه‌ات بمانم، بودین؟»

مرد نظر به او انداخت و گفت: «کمی درشت‌اندامی، پسند من نیست.» آنگاه روی برگرداند و افزود: «اما هر کاری که دوست داری بکن.»

کاهن پیشین اندکی نزدیک‌تر شد. «به‌نظر می‌رسد، دختر، که این خصومت ساده و سبک‌سرانه نیست. احتمالاً خواهرت می‌خواهد از چیزی مطمئن شود-»

فلیسین سخنش را برید: «او پیشکار توور است و دیگر خواهر من نیست. به‌محض فرمان امپراتریس خاندان ما را رها کرد.»

«با این حال حدس می‌زنم که هنوز هم موضوع شخصی است.»

فلیسین ابرو درهم کشید. «تو از این ماجرا چه می‌دانی؟»

مرد تعظیمی خفیف و طعنه‌آمیز کرد. «روزی دزد بودم، بعد کاهن و حالا تاریخ‌نگار. جایگاه پر تنش خاندان‌های اشرافی را به‌خوبی می‌شناسم.»

چشم‌های فلیسین آهسته‌گشاد شد و خود را به خامی و نادانی نفرین کرد. حتی بودین - که ناچار گفت‌وگو را شنیده بود - به پیش خم شد و با نگاهی ژرف، خیره‌اش نگریست. «هباریک؟ هباریک سبک‌دست؟»

هباریک بازوان خویش برافراشت. «همچنان به همان سبکی همیشه.»

فلیسین گفت: «تو آن تاریخ‌بازنگری‌شده را نوشتی، و خیانت مرتکب شدی-»

ابروان باریک هباریک با حالت نگرانی بالا رفت: «پناه بر ایزدان! فقط اختلافی فلسفی در میان بود، نه بیشتر! همان‌گونه که دایکر در دفاع از من در دادگاه گفت. فنر نگهش دارد.»

بودین با پوزخند گفت: «اما امپراتریس گوش نمی‌داد، آخرش تو او را قاتل خواندی، و بعد هم جسارت کردی و گفתי کارش را خراب کرده!»

«نسخه‌ای ممنوعه پیدا کرده بودی، نه؟»

بودین پلکی زد.

هباریک رو به فلیسین ادامه داد: «به گمانم خواهرت، آن پیشکار، قصد دارد تو را سالم به کشتی‌های برده‌ها برساند برادرت در جناباکیس ناپدید شد و آن مصیبت جان‌پدرت را گرفت. . . این‌طور شنیده‌ام.» سپس با پوزخند افزود: «اما این شایعات خیانت بود که خواهرت را به تکاپو انداخت، نه؟ برای پاک کردن نام خانواده و از این حرف‌ها-»

فلیسین با صدایی که تلخی در آن آکنده بود، لیک خود بدان وقعی ننهاد، گفت: «تو این‌طوری آن را منطقی جلوه می‌دهی، هباریک. من و توور اختلاف‌نظر داشتیم، و حالا نتیجه‌اش را می‌بینی.»

«در چه زمینه‌ای دقیقاً باهم اختلاف داشتید؟»

فلیسین خاموش ماند.

ناگاه جنبشی در صف پدید آمد. پاسبانان به یک‌باره صاف ایستادند و همگی سوی دروازه‌ی باختری میدان چرخیدند. فلیسین رنگ باخت، چرا که دید خواهرش - توور که اینک پیشکار بود و وارث لورن، که در داروچستان جان سپرده بود - سوار بر نریان بلندپیکری که زادگاهش آغل‌های خاندان پاران بود، به میدان درآمد. در کنارش زنی جوان و زیبا می‌تاخت، تمبر نام داشت و گیسوان دراز و کهربایی‌اش شایسته‌ی آن نام می‌نمود. کسی نمی‌دانست از کجا آمده، لیک اکنون خادم شخصی توور بود. پس از آن دو، گروهی از افسران و دسته‌ای سوار زره‌پوش با هیئتی بیگانه و جامه‌هایی که به سپاهیان این سرزمین نمی‌مانست، می‌آمدند.

هباریک در حالی که به سواره‌نظام چشم دوخته بود، آهسته گفت: «چاشنی طنز.»

بودین سر را پیش برد و آب دهان بر زمین انداخت. «تیغه‌های سرخند، حرامزاده‌های بی‌رحم.»

تاریخ‌نگار نگاهی کنجکاوانه به سوی مرد انداخت. «در کارت خوب سفر کرده‌ای، بودین؟»

دیوارهای دریایی آرن را دیده‌ای، نه؟»

بودین با بی‌قراری جابه‌جا شد، سپس شانه بالا انداخت. «زمانی روی یکی دو عرشه ایستاده‌ام،

دیو. به‌علاوه، شایعه‌شان بیش‌تر از یک هفته است که در شهر پیچیده.»

حرکتی در میان تیغه‌های سرخ پدید آمد و فلیسین دید دستان آهنین، قبضه‌ی سلاح‌ها را در

چنگ گرفتند و کلاه‌خودهای نوک‌تیز، چونان یک پیکر، همگی سوی پیشکار چرخیدند. خواهر

توور، ناپدید شدن برادرمان چنان خللی در جان‌ت افکنده؟ چنان منزلتی برای او قائل بودی که

اکنون این‌گونه به تاوان‌خواهی برآمده‌ای. . . و آنگاه که خواستی وفاداری خویش را به امپراتریس

به کمال رسانی، میان من و مادرم دست به‌گریزش زدی و قربانی نمادین را از میان ما برگزیدی.

در نیافتی که هود در هر دو سوی این انتخاب ایستاده بود؟ دست کم مادر اکنون در جوار همسر خویش آرام گرفته. . . نگاهش را بر توور افکند که نگاهی گذرا بر پاسبانان انداخت، سپس سخنی با تمبر گفت و مرکبش را آهسته به سوی دروازه‌ی خاوری راند.

بودین بار دیگر با خشونت گفت: «سرحال باشید، ساعت بی‌پایان دارد شروع می‌شود.»
